

که مقدمه‌ای بر آن بنویسم ، بتقریبی چنین روا دید که همین گفتار بعنوان مقدمه در سر آغاز سفینه آورده شود که ضمناً خواننده با انس و آشنائی بمباحث هنری، وجوه اشتراك و جنبه‌های افتراقی غزلهای گویندگان معاصر را با پیشینیان بر معیار مقایسه دریابد و اشعار منتخب را بامحك تجدد و نوپردازی بسنجد .

قسمت عمده کتاب حاضر برگزیده اشعار وزبده آثار جمعی کثیر از غزلسرایان مشهور قرن اخیر ایران است که خریدار آن از بدست کردن کتابخانه‌ای عظیم و فراهم آوردن دواوین متمدد شعرای این قرن میتواند بی نیاز شد و در ضمن تصفیح آن بعلمت شیوه خاصی که در تنظیم آن بکار رفته است در هر صفحه غزلهایی با سبکهای متنوع از گویندگان مختلف به چشم میخورد که خود مایه حظ فراوان معنوی است و خواننده را بگلستانی میبرد که در هر گوشه آن گلی بارنگک خاص جلوه گر و بابوی دلاویز عطر افشان است .

تحوالی که در شعر پارسی رخ داده اکنون بجائی رسیده است که به غزل کمتر عنایت میشود و خوانندگان و جویندگان شعر فارسی خصوصاً جوانان تازه کار در صفحات ادبی مجلات ، بیشتر باشعاری بر میخورند که از آنها بنام « شعر نو » یاد میشود و بیشتر ، از نوع شعرهای معروف به « چهاره پاره » و احیاناً قطعات آزاد است و کمتر در این مجلات « غزل » منتشر میشود . انتشار سفینه غزل از این نظر هم معتنم است که این نیاز را نیز بر میآورد و نقصی را که ازین حیث احساس میشد مرتفع میسازد علی الخصوص که سیر تحول و تجدد مضامین « غزل » را در عصر حاضر و

سالهای اخیر بخوبی نشان میدهد. انتخاب و تنظیم بهترین غزلها و تدوین و تألیف کتابی بدینصورت از جانب صاحب نظری بصیر، یکی از امور ضروری بود که برای مطالعه و تحقیق ادبیات و شعر معاصر نهایت لزوم را داشت. بنگاه صفی‌عاشا نیز با انتشار این سفینه عهده‌دار وظیفه‌ای مأجور شده و امید است که دوستان و مشتاقان شعر و ادب با مطالعه آن بهره‌موفور برگیرند و حظ فراوان ببرند. از مؤلف محترم نیز باید سپاسگذار بود که در دوران کساد کالای علم و ادب اوقات مستغرق خود را با مطالعه دوادین و تصفیح تذکره‌ها و تورق مآخذ و مراجع ادب فارسی، وقف تألیف و تدوین کرده حاصل کوشش این دوران دراز را تنها با امید پاداش معنوی در اختیار خوانندگان گذارده‌اند چنانکه اشاره شد با داشتن این کتاب، خواننده از صدها دیوان و ده‌ها تذکره و هزاران مجله و نشریه ادبی مستغنی و از صرف زمان و عمر گرانبها برای جستجو و یافتن بهترین آثار بی‌نیاز میگردد.

اجر این زحمت و پاداش این خدمت مؤلف محترم قبول اهل دل و خداوندان ذوق و هنر است و امید است که در خدمت بی دریغ خویش کامیاب و سرافراز باشند.

دکتر محسن هشترودی
تهران - شهریور ماه ۱۳۳۶ خورشیدی

بسمه تعالی

در این سفینه اثر اثری از گویندگان طراز اول درج نشده بدین سبب است که منظور ما ، آوردن آثار شهرائیت که جز جمعی از ادبا و خواص ، اثری از آنان ندیده‌اند . زیرا که بنظر ما کمتر ایرانی یا فارسی زبانست که دیوان شعری قدر او را ندیده و نخوانده باشد .

هنوز آثار بسیاری از گویندگان معاصر و گذشته هست که باید در جنب مجموعه ای گرد آید ولی چون از حوصله مجلد حاضر خارج و افزون بود . بالذات به همین مقدار بسنده کردیم چنانچه سفینه تجدید طبع یافت یا جلد دومی پیدا کرد این جمله مورد عنایت قرار خواهد گرفت .

از گویندگان معاصر که اثرشان در این سفینه نیامده با عرض پوزش تقاضا میشود آثار خود را بنشانی بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه و بنام گرد آورنده ارسال فرمایند تا مورد استفاده قرار گیرند .

مقصد اصلی از طبع سفینه غزل ، جلب عنایت ادبا و شعرای جوان بدین نکته است که مشکل امروزی شعر فارسی تنها محصور بودن آن در حصار بحر و قافیه نیست بلکه باید قبول کرد که در همین بحر ها و قالبهای موجود هم میتوان هر گونه مضنون یا اندیشه ای را بیان کرد .

مضامین و محتویات این اشعار ، نشانه افکار و عقاید مختلف است ؛ شاید بسیار باشند گویندگانی که دوزخ آشیان (1) یا جنت مکاند یکی در این مجموعه ، نظر ما صرفاً متوجه جنبه هنری و ذوقی این آثار است .

چون غرض از تألیف این سفینه ، ایجاد آرزو گونه ای نبود فقط بذكر نام گویندگان اکتفا کردیم و تقدم و تاخر زمان گویندگان متظور نشد .

مرد آورنده این مجموعه ، توفیق خود را در این قبیل امور مرهون ارشاد و راهنمایی استاد دانشمند و پاک گوهری میدانند که از نهایت بزرگواری و فروتنی ، رخصت ذکر نام شریف خود را نمیدهد . ذکر نام سه تن از کسانی که مشوق تدوین این سفینه بودند و اینک بد بخندانه روی در حجاب خاک کشیده اند و جز نام نیک و آثار خیر ، اثری از ایشان باقی نیست . واجب مینماید ؛ استاد فقید ملک اشعراء بهار - آزاد مرد دانشمند و وطن دوست شادروان غدائی علوی و ضیاء الذاکرین رقائی که از اساتید مسلم موسیقی و ادب بود .

در پایان بر خویش فریضه میدانند که از فقوت و جوانمردی دوست بزرگوار جناب آقای حسین خطیبی سپاسگزاری نمایند ؛ این مرد شریف و بگام نده سطور را در روزگار سخت و توانقرسا یار و مددکار بوده است و این بنده همیشه رهین منت ایشان خواهد بود .

رهبر کامل

آن لاله‌ام که داغ تو بردل بود مرا
بحری زخون و اشك، دلم بود روز عشق
آسان طمع بریده‌ام از جان عاریت
معزول گشته عقل بملك جنون ولی
در بحر حادثات غریقم ولی هنوز
برواز کی کنم که مرا بال و پر نماند
وین داغ هم ز عشق تو حاصل بود مرا
دردا بسینه سنگ کنون دل بود مرا
اما گذر ز کوی تو مشکل بود مرا
عشق است آنکه رهبر کامل بود مرا
چشم امید جانب ساحل بود مرا
بای طلب بکوی تو در گل بود مرا

«بیدار» اشك چشم ورنج زرد و آه سرد

در عشق روی دوست دلائل بود مرا

بیدار « محمدحسین جلیلی ، فاضل کرمانشاهی »

مظهر ما

اختران پرتو مشکوة دل انور ما
دل ما مظهر کل ، کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللہیم
 نه فلک در دورانند بدور سر ما
 بر ما پیر خرد طفل دبیرستانیست
 فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما
 گر چه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
 صد جو جم خفته بدر یوزه گری بر در ما
 چشمه خضر بود تشنه شراب ما را
 آتش طور شراری بود از مجمر ما
 ای که اندیشه سرداری و سر میخواهی
 بکدوئیست برابر سر و افسر، بر ما
 گو بان خواجه هستی طلب زهد فروش
 نبود طالب کالای تو در کشور ما
 بازوی بازی نصیریم نه چون نسر بچرخ
 دو جهان بیضه و فرخیست بزیر پر ما
 خسرو ملک طریقت بحقیقت مایم
 کله از فقر تبارک ز فنا افسر ما
 مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
 خود بود مکتسب از شمشعه اختر ما
 عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
 بود «اسرار» کمینی ز سگان در ما

ثمر وفا

۱۶

از من ای غنچه دهن ، گر خبری بود ترا
 بر دل غرقه بخونم ؛ نظری بود ترا
 دلم از حسرت گیسوی تو آشفته نبود
 از پریشانی من ، گر خبری بود ترا
 حیف و صد حیف که خارستم و خواری بود
 اگر ای شاخ محبت ، ثمری بود ترا
 تا بیابش بدهم جان سحر ، از شوق وصال
 کاش ، ای شام جدایی ؛ سحری بود ترا
 بر سر خاک من آن غنچه خبر میدهدت
 که چو من عاشق خونین جگری بود ترا
 بر تو ، خون دل و بار تو ، ناکامی بود
 اگر ای نخل وفا بارو بری بود ترا
 باد اگر خاک من آرد ببرت یاد آور
 که چو من شیفته در بدری بود ترا
 نام آن اشک نهادیم و فکندیم بخاک
 اگر ای بحر محبت گهری بود ترا

« ابوالحسن ورزی »

عمر جاودانی

بمن آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
 که نوشیدم ز جام عشق ، آب زندگانی را

صفائی نیست گلزار جوانی را، اگر در آن
 بدست شوق نشانی نهال مهربانی را
 شبی، ای مایهٔ امید، شمع محفل من شو
 که تا پروانه از من یاد گیرد جانفشانی را
 مصیبت‌های دوری را، من دور از وطن دانم
 که دور از خانمان داند غم بی خانمانی را
 اگر سرزیر پر کردم ولی روزی در این گلشن
 به مرغان یاد میدادم طریق نغمه خوانی را
 از آرزو شمع، از سوز دل پروانه آگه شد
 که گوش عشق میداند زبان بی‌زبانی را
 ز حرف عشق، نیکوتر در آن، حرفی نمی‌بینی
 اگر با چشم دل خوانی کتاب زندگانی را
 به تشریف جهان، الفت نمیگیرد دلم زیرا
 فریب دانه نتوان داد مرغ آسمانی را
 «ابوالحسن ورزی»

مرثیهٔ جوانی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان، اما
 در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا

بقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود
 بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانپرا
 بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
 بینک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
 کی آگه میشود از روزگار تانخ ناکامان
 کسی کو گسترد هرشب بساط کامرانپرا
 بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
 بساغر آنکه میریزد شراب ازغوانی را
 وفا و مهر کی دارد «حبیب» آنکه میخواند
 باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را
حبیب «حبیب افعالی»

تجلی گاه خدا

در این دیده در آید و ببینید خدا را	تجلی که خود کرد خدا دیده ما را
مجوئید زمین را و هجوئید سما را	خدا دردل سودازد گانست، بجوئید
پاداش، سر و افسر سلطان بقارا	گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم
اگر دوست پسندید بستیم بالارا	بلا را پرستیم و برحمت بگزینیم
هجائی که بود درد فرستیم دوارا	طیبیان خدائیم و بهر درد دوائیم
که ما باز نمودیم در دار شفا را	ببندید در مرگت و زمردن مگریزید
شهنشاه کند، سلطنت فقر، گدا را	گدایان سلوکیم و شهنشاه علو کیم

حجاب رخ مقصود، من وما و شما نید شما نید من وما و شما را

«صفا» را نتوان دید که در خانه فقرست

در این خانه بیایید و ببینید صفا را

«صغای اصفهانی»

تو و من

تو و بالاله رویان، گل ز شاخ عیش چیدن‌ها

من و چون غنچه، از دست تو، پیراهن دریدن‌ها

تو و چون بخت سرکش، از من مسکین رمیدن‌ها

من و چون اشک حسرت، در پیت هر سو دویدن‌ها

من و از طعنه هر خار چون بلبل فغان کردن

تو و در دامن اغیار، چون گل آرمیدن‌ها

من و پیوند مهر از جان بریدن، در هوای تو

تو و از مهربانان، رشته الفت بریدن‌ها

من و همچون غبار از ناتوانی ره نشین گشتن

تو و همچون صبا، بر خاک من دامن کشیدن‌ها

بمن بفروش ناز ای تازه گل چند آنکه میخواهی

که تا جان و دلی دارم من و نازت خریدن‌ها

اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد

چه حاصل جز ندامت، از شنیدن‌ها و دیدن‌ها

۳ «رهی» آخر ز غوغای رقیبان رفتم از کوش
من و باردگر از دور، آن دزدیده دیدن ها

رهی معبری «محمد حسن»

تکریم معشوق

جذبات شوقك الجمعت ، بلسل الغم والبلا
همه عاشقان شکسته دل ، که دهند جان بره بلی
اگر آن صنم زره ستم ، پی کشتن من بیگنه
لقد استقام بسيفه ، فلقد رضيت بما رضی
تو وملك وجاه سکندری ، من و رسم و راه قلندری
اگر آن خوشست تو در خوری، و گرین بد است مرا سزا
بگذر ز منزل ما و من ، بنما به ملك فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا ، فلقد بلغت بماتشا
سحری نگار ستمگرم ، قدمی نهاد به بستم
فاذا رایت جماله ، طلع الصباح کانما
لمعات و جهك اشرفت ، وشعاع طلعتك اعلى
زچه رو الست بر بکم ، نژی بزنی که ، بلی بلی
پی خوان دعوت عشق او، همه شب زخیل کرو بیان
رسد این صغیر مهیمنی ، که گروه غمزده ، الصلا
من و وصف آن شه خوبرو ، که زدند صلا بلا برا
بنشاط و قهقهه شد فرو ، که انا الشهید بکربلا

گرتان بود طمع لقا، ورتان بود هوس بقا
 زوجود مطلقه مطلقا، بر آن صنم بشوید، لا
 تو که فلس ماهی حیرتی، چه زنی ز بحر وجود؛ دم
 بنشین چو طوطی و دمبدم، بشنو خردش نهنگ لا

« صحبت لاری یا قره العین »

اسباب نکوئی

چند، ای جان! سر آزار دل ما است ترا
 بیش ازین نیست که مسکین دل ما خواست ترا
 با ضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب
 همه دانند که بازوی تواناست ترا
 حور فردوس برین با همه آراستگی
 سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا
 خال مشکین، لب نوشین، برسیمین، خط سبز
 آنچه اسباب نکوئیست همیاست ترا
 نازنینا به گل و سنبل و سرو و مه و مهر
 نازکن ناز، که دست از همه بالاست ترا
 از دو سوصف زده نظارگیان از زن و مرد
 منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا
 سائر حسن تو امروز نشد مالا مال
 دیر گاهیست که این باده به میناست ترا

« روشن کردستانی »

آرزوی دام

چون مه یکشبه جو در تو دو تا کرد مرا
بی غمی بردل من، درد دل آزاری بود
عاقبت حسرت آن گیسوی مشک افشانت
زندگی در نظرم تنگتر از زندان کرد
دارم امید که از راحت دل دور شود
آنکه، ای راحت تل؛ از تو جدا کرد مرا
عاقبت عشق تو، انگشت نما کرد مرا
غم عشق تو بنازم که دوا کرد مرا
در بدر یکسره چون باد صبا کرد مرا
آنکه از دام تو ای دوست رها کرد مرا
آنکه، ای راحت تل؛ از تو جدا کرد مرا

همچو زلفت دلش ایگاش پریشان میشد

که پریشانتر از آن زلف دو تا کرد مرا

«ابوالحسن وری»

* * * *

بیدایی

* * * *

شبهای هجر بود دلی همنفس مرا
آنهم کنون نماند بیر یکنفس مرا
دنبال دل بیادیه نالم چنان ضعیف
تا ماندگان کنند خیال جرس مرا
زنجیرها نهاد ز زلف تو عاقبت
دست جنون بیای دل بلهوس مرا
زاهد به حور و کوثر و باغ بهشت، شاد
ساقی و جام و گوشه میخانه بس مرا!

غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
 بر تنگ شکر ز هجوم مگس مرا
 از بکه، دل فتاده بیای سمند تو
 بکره نبود بر سر دل دسترس مرا
 جستم اگر ز دام تو، زین تنگدل مباش
 باز آورد بکوی تو شوق نفس مرا
 دیدی «هما» نماند بسر روز واپسین
 جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا

«همای شرافزی»

————— ❖ —————
 یاد یاران رفته
 ————— ❖ —————

میرسد هر دم بمن از چرخ آزاری جدا
 می‌خلد در دیده من هر سر خاری جدا
 از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
 وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
 تا شدم بی عشق، میارزم بجان خویشتن
 هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
 چون گنه گاری که هر ساعت از و عضوی برند
 چرخ سنگین دل کند هر دم ز من یاری جدا
 تکیه بر پیوند جسم و جان مکن «صائب» که چرخ
 اینچنین پیوند ها کردست بسیاری جدا

«مولانا صائب تبریزی رحمه الله علیه»

آتش شوق

تفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك في الحشا
 زغمت بسینه کم آتشی که نزد زبانہ کماشا
 تو چه مظهري که ز جلوۀ، تو صدای صیحه قدسیان
 گذرد ز ذروۀ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
 بشکنج زلف تو هر شکن، گرهی فتاده بکار من
 بگره گشائی زلف خود، که ز کار من گرهی گشا
 دل من بعشق تو مینهد، قدم و فایره طلب
 فلئن سعی فيه سعی . و لئن مشی فيه مشی
 بتو داشت خود دل گشته خون، بتو بود جان مرا سکون
 فہجرتی و جعلتني متحیراً متوحشاً
 چه جفا که جامی خسته دل، ز جفائی تو نمیکشد
 قدم از طریق و فامکش سوی عاشقان جفاکش آ

«مولا ناعبد الرحمن جامی»

| بادہ و شیشہ |

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشہ ما کوه ما سینہ ما ناخن ما تیشہ ما
 شور شیرین زبس آراستہ جلوہ گری همه فرهاد تراود، زرگ و ریشہ ما
 بہر يك جرعة می منت ساقی نکشیم اشک ما بادہ ما دیدہ ما شیشہ ما
 عشق شیرینست قوی پنجه و میگوید فاش
 هر که از جان گذرد بگذرد ازیشہ ما

ادیب نیشابوری «میرزا عبد الجواد»

امشب دیوانه ام

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
صدشکر خدا را که نشسته است بشادی
من از ننگه شمع رخت دیده ندوزم
بگشالب افسون گرت ای شوخ پریچهر
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
یک جرعه آن مست کند هر دو جهان را
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
امید که بر خیل غمش دست بیابد
از من بگیریزید که می خورده ام امروز
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
تا پالک بسوزد پر پروانه ام امشب
تا شیخ بداند زچه افسانه ام امشب
ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
چیزی که لب ریخت به پیمان ام امشب
گاهی شکن دام گهی دانه ام امشب
خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
آه سحر و طافت مردانه ام امشب
با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه «فروغی»

گر جان نرود در پی جانانام امشب

فروغی بسطامی «عباس»

شب وصل

در بهشت به رویم شد دست بازامشب
سعادتی که فراموش کرده بود مرا
برای آنکه بفردا نیوفتد کارم
قیامت ز تو برخاست کاشکی میشد
که آمدی ز درم با هزار ناز امشب
باتفاق تو آمد ز در فراز امشب
چه خوب بود که میکشتم بناز امشب
بسان روز قیامت شبم دراز امشب

شبه بروی تو روزست کاشکی نشود نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب
 اگرچه لایق قدر تو نیست منزل من بیاد با من بی خانمان بساز امشب
 «غمام» را سزد از بخت تهنیت گوید
 که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

«غمام همدا می»

صفای نیمشب

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
 گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
 گروصال دوست خواهی یکرمان از کف منه
 ناله های نیمروز و گریه های نیمشب
 الفتی دارم خدایا با دل شب، واگذار
 نیمه شب را بهر ما، ما را برای نیمشب
 صد چو ملک نیمروزش هست نر زیر نگین
 آری آری پادشه باشد گدای نیمشب
 طلعت دلدار در شب جلوه زانو میکند
 تا شود بیگانه از خود آشنای نیمشب
 مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
 بیخبر در خواب و غافل زین درای نیمشب
 محضت گفت و شنود مردم «بیدار» کشت
 آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

بیدار - محمد حسین جلیلی «فاضل کرمانشاهی»

* ————— *

حاصل من

<p>آن عقده‌ای که حل نشود مشکل منست جائیکه پاره تن من قاتل منست آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل منست گوئی که غم سرشته در آب و گل منست از خرمن حیات همین حاصل منست دستم اگر بمرگ رسد ساحل منست گفتا که این خرابه کجا منزل منست</p>	<p>آن دشمنی که دوست نگر ددل منست از دشمنان چگونه شکایت توان نمود آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر قلبی بخون نشسته و روحی زغم فکار غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست گفتم مرو بجزدل من در دل کسی</p>
--	--

« پڑمان » ز هول مرگ سخنها شنیده‌ای

بدتر ز مرگ ، زندگی هائل منست

« پڑمان بخیری - حسین »

* ————— *

خبری نیست

از اینهمه پیکر ز دل و جان خبری نیست
جز وسوسه دیگر بر ایشان خبری نیست
بیهوده مؤدب منشین می خور و ، واکش
جمعی دد و دیوند ، ز انسان خبری نیست
در مدرسه دانا نهد پای که آنجا
جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
با شیخ بگو علت گمراهی مردم
گر هست توئی ورنه ز شیطان خبری نیست

جز یار تو و عشق تو با یار « غمما »
خوش باش که در عالم امکان خبری نیست

« غمام همدالی »

مقام حیرت

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدید ، هم توبه ما بشکست
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما ، آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد ، بند از دل ما برخاست
جان ، دل ز جهان برداشت ؛ و ندر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ، ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش ، گشتیم همه سرمست
از دست بشد چون دل ، در طره او زد چنک
غرقه زند از حیرت ، در هر چه بیابد دست
چون سلسه زلفش ، بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم ، وز هستی خود وارست
از غمزه روی او گه مستم و گه هشیار
وز طره لعل او گه نیستم و گه هست

« لخرالدین عراقی »

زلف آشفته

زلف آشفته

زلف آشفته

امروز جمال تو طرح دگر افتادست
 چین و شکن زلفت آشفته تر افتادست
 آشفته و ژولیده سرگشته و شوریده
 بیجان و پریشیده در یکدگر افتادست
 بس چین و شکن بینم در زلف تو از هر سو
 کاندر پس یکدیگر زیر و زبر افتادست
 يك نیمه به چین اندر ، بر فرق و جبین اندر
 يك نیمه از آنسو تر ، بر پشت سر افتادست
 چین و شکن و حلقه ، پیچ و گره و عقده
 خم در خم و چین در چین ، گرد کمر افتادست
 دو حیل و دو جادو ، دو عشوه کره‌ند و
 بر چهره تو بت رو ، بیریده سر افتادست
 آن زاهد طاماتی آن شیخ کراماتی
 نزد تو خراباتی از پرده در افتادست

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

دلت نسوخت

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت

بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت

جز آهین دل تو که دارد توان و تاب
 دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت
 بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
 کس غیر ما و شمع ز سر تا پیا نسوخت
 زین آتشی که در دل من از هوای تست
 کی بر گرفت شعله که مرغ هوا نسوخت
 بر دند خرقه سوز، ملامت چرا کند؟
 زاهد، کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت
 در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز
 در حیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت
 «فرصت» ز لعل نوش، تو، آب بقا نیافت
 تا در محبت تو به نار بلی نسوخت

«محمد نصیر فرصت شیرازی»

حالت سوخته

بازی زلف تو امشب، بسرِ شانه ز چیست
 خانه بر هم زدن این دل دیوانه ز چیست
 گر نه آشفته‌گی این دل مسکین طلبی
 الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست
 ز اشنایان در خویش، ملالت ز چه روی
 آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست

هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید
 چون ندیدست کسی اینهمه افسانه ز چیست
 حالت سوخته را سوخته دل داند و پس
 شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست
 دوش در میکده حسرت زده میگردیدم
 پیر پرسید که این گریه مستانه ز چیست
 گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای
 ور کسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست
 گفت جامی ز می ناب به «توحید» دهید
 تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

«میرزا اسمعیل توحید شیرازی»

❖ ————— ❖
یوسف دل

بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست
 غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
 شب بیالین من خسته ، بغیر از غم دوست
 ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
 یارب این شهر چه شهر بست که صد یوسف دل
 به کلافی بفروشم و خریداری نیست
 فکر بهبود خود ایدل بکن از جای دگر
 کاندر این شهر طیب دل بیماری نیست

« همای شیرازی »

گذشت عمر

پیروی رسید و قوت طبع جوان گذشت
 تاب تن از تحمل رطل گران گذشت
 وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست
 روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
 از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
 یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
 طبیعی بهم رسان که بسازی به عالمی
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت
 در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
 در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
 بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
 چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت؟
 باریک بینیت چو ز پهلوئی عینکست
 باید دگر ز دلبر لاغر میان گذشت
 آزادگی نگر که ز گل چشم بسته ایم
 نتوان ، ولی زمشت خس آشیان گذشت
 بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
 آنهم «کلیم» با تو بگویم چسان گذشت

يك روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر به كندن دل زین و آن گذشت

« کلیم کاشانی »

هست و نیست

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیق و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
هر جا نگری جلوه‌گه شاهد نمیی است
او رانتوان گفت کجا هست و کجانیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست، براند بسر ما
ما را گر از آن حکم رضا هست و رضانیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چراهست و چرانیست

بی مهری و لطف از طرف یار به «عبرت»

از چیست ندانم که چراهست و چرانیست

عبرت نازیبی «محمد علی مصاحبی»

— | مقصود من | —

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
صد باره گر کنند بتیغم سخن یکیست
خوش و جمعیست انجمن نیکوان ولی
ماهی کز دست رونق این انجمن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفه دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

«جامی» در این چمن دهن از گفتگو بیند

کآنجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

«مولانا عبدالرحمن جامی»

هوسم نیست

خون میخورم از طعنه اغیار و بسم نیست
 صد شکوه بدل دارم و يك همفسم نیست
 لؤلؤ صفت اندر بن این بحر سبک جوش
 میغلتم و بر موج گران قدر خشم نیست
 خود کامه رویقان تنگ حوصله رفتند
 صدشکر که دیگر سر یاری بکسم نیست
 بس زخم نهان دارم از آن راز جگر سوز
 آوخ که بر آن مرهم جان دسترسم نیست
 روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
 هست اینهمه امروز ، ولیکن هوسم نیست

کی و اشود این عقده که درششدر تقدیر

افتاده چنانم که ره از پیش و بسم نیست

« فریدون تولوی »

اندوه جانفزا

درد تو ، به از دواست ای دوست اندوه تو جانفزاست ای دوست
 در یوزه گر تو از در تو جز درد و بلا نخواست ای دوست
 با آنکه ز مفلسی ندارم چیزی که ترا مزااست ای دوست
 پیش تو نهم دو چشم روشن گویم نظر صفاست ای دوست

گفتی کشت ولی روا نیست گر دوست کشد رواست ای دوست
 دل هر چه بوصف قامتت گفت آورد خدای راست ای دوست
 کردم بقدر تو این غزل راست
 بنویس «کمال» راست ای دوست

کمال خجندی «کمال الدین بن معبود»

راه کعبه

- در کوی خرابات کسی را که نیازست
 هشیاری و هستیش همه عین نمازست
 آنجا پذیرند صلاح و ورع امروز
 آنچه از تو پذیرند در آن کوی، نیازست
 - اسرار خرابات بجز مست نداند
 هشیار چه داند که درین کوی، چه رازست ؟
 تا مستی رندان خرابات بدیدم
 دیدم بحقیقت که جز این کار مجازست
 خواهی که درون حرم عشق خرامی ؟
 ادر میکده بنشین، که ره کعبه درازست
 هان ! تا تنهی پای درین راه بیازی
 زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
 از میکده ها ناله دلسوز بر آمد
 در زمزمه عشق ندانم که چه سازست ؟

در زلف بتان تا چه فریبست ؟ که پیوست
 محمود ، پریشان سر زلف ایازست
 زان شعله که از روی بتان ، حسن تو افروخت
 جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
 چون بر در میخانه مرا بار ندادند
 رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست
 آواز زمیخانه بر آمد که : «عراقی»
 در باز تو خود را که در میکده بازست
 « فخرالدین عراقی »

مذهب عاشق

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ما است
 پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ما است
 بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
 بت پرستی اگر اینست که این مذهب ما است
 گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان
 شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ما است
 شرب می بالب شیرین تو ما را است حلال
 بیخبر زاهد از این ذوق که درم شرب ما است
 نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
 در همه سال و مه این قصه روز و شب ما است

در تو يك يارب ما را اثری نیست ولی
 قدسیان را بفلك غلغله از یارب ما است
 چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار
 خون دل چون شفق و اشك روان کوب ما است
 اینکه نامش بفلك مهر جهان افروزست
 روشنست اینکه یکی ذره ز تاب و تب ما است
 خواستم تا که شوم بسته فتراکش گفت
 «فرصت» این بس که سرت خالك سم مر کب ما است

«محمد نصیر فرصت شیرازی»

جان منی

دیشب شیم به ناله و آه و فغان گذشت
 یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
 القه در فراق دخت سخت حالتی
 بر جان مستمند و تن ناتوان گذشت
 گرزنده در فراق تو ماندم عجب مدار
 جان منی تو و نتوانم ز جان گذشت
 کمتر زمرگ و ناخجی جان کندم نبود
 عمری که در فراق تو نا مهربان گذشت
 راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
 مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت

روزی به پرسش دلم آمی و بشنوی
 کان داغدیده از سر این خاکدان گذشت
 سود دل من از تو بغیر از زبان نبود
 خرم دلی که از سر سود و زیان گذشت
 جانان برو که برتوشیبی بگذرد به هجر
 چونانکه شام هجر تو بر «قهرمان» گذشت
 «قهرمان از دانا بخش»

گذشت

شکست عهد من و گفتم : هر چه بود گذشت
 بگریه گفتمش : آری ولی چه زود گذشت
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
 بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
 شبی بهمرگرم خوش گذشت آنشب بود
 که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
 چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
 شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
 گشود بس گره آنشب ز کار بسته ما
 صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت
 غمین مباش و میندیش از این سفر که ترا
 اگر چه بر دل نازک غمی فرود گذشت

* * * * *

یادی از تاج السلطنه

* * * * *

شکنج طرئه زلفت، شکن شکن شده است
 دلم شکنجه در آن زلف پر شکن شده است
 نماند قوت رفتن زضعف، باین حال
 عجب که سایه من بار دوش تن شده است
 نمود لاغرم از بسکه درد هجرانش
 بجان دوست تپی تن زیهرن شده است
 ۲ بکوی یار رود دل زمن نهان هر شب
 امان زبخت من، اینهم رقیب من شده است
 نمانده در قفس از من بغیر هشت پری
 چه سود اگر قفسم باز در چمن شده است
 از آن زمان که در آئینه دید صورت خویش
 هزار شکر گرفتار خویشتن شده است
 خوشم که فقر بمن تاج سلطنت بخشید
 از این بیعد شهشته گدای من شده است
 صدای «عارف» پر کرد صفحه آفاق
 باین جهت غزلش نقل آنچمن شده است

می حلال است

صوفی امروزه گریست ز جامی دگرست
 رفته از خویش که در سیرمقامی دگرست
 می حلالست بکیش من و تزویر حرام
 که بهر کیش حلالی و حرامی دگرست
 رشته سبجه و زنار اگر چند یکیست
 در حرم دامی و در بتکده دامی دگرست
 شیخ دعوی کند از تقوی و صوفی ز صفا
 که بهر بزهی از این شعبیده نامی دگرست
 من بر افراد بشر، شیخ بر آحاد بقر
 ز خداوند بهر قوم، امامی دگرست
 شیخ دارد نفسی با اثر از وعظ، ولیک
 سخن پیر خرابان، کلامی دگرست
 / مشوای خواجه چنان غره که هر شام و سحر
 طائر دولت و اقبال، به بامی دگرست

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

* * * *
 خوی تو
 * * * *

گر گذری هست و نه در گوی تست، بر خطاست

ور نظری هست و نه بر زوی تست، تا بجاست

آنکه بسنجید رخت را بماه ، ز اشتباه
گفت که همسنگگتر از وی تست ، از تو کاست
وانکه بدان نرگس شهلا ی باغ ، بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست ، بیحیاست
وان گل صد برگ و همه برگ و ساز ، گرنه باز
برک و نوایش ز گل روی تست ، بینواست
شیوه بد خوئی و ناز و عیب ، ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست ، این خطاست
خلق تو گر یکسره قهرست و کین ، دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست ، دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب ، در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست ، اقتضاست

و ثوق الدواہ «حسن و ثوق»



ناز و نیاز



گل خرم و می صاف و در میکند بازست
لیک این ره کومه بتو ای شیخ درازست
ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر روی همه بسته و بر روی تو بازست
بر خواری ما خنده مزین ای که عزیزی
کاین عشق بهر گام بسی شیب و فرازست

آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
 با دوست شد این گوشه که خلوتگه رازست
 محمود کجا در صف عشاق در آید
 تا گوهر گنجینه او غیر ایازست
 محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند
 دل بی سببی نیست که دائم بنمازست
 پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع
 بیچاره دل ما است که در سوز و گدازست

حاشا که «وصال» از تو بخواری ببرد مهر
 چندانکه ترا ناز، مرا با تو نیازست
 «میرزا آوچک وصال شیرازی»

محک دل

ماهی به جلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
 سروی به عشوه در گذر از هر کناره‌ایست
 از بس که شاهدیست بهر گوشه در خرام
 هر گوشه‌ای ز دیده، بکار نظاره‌ایست
 هر ذره از گلم گرو آتشین گلی
 هر پاره از دلم بکف ماهپاره‌ایست
 گفتمی مرا شماره درد دل تو چیست
 ینداشتمی که ماه، خان را شماره‌ایست

دل را فرشتگان ، محاک از عشق کرده اند
 آن دل که عشق نیست در او ، سنگ خاره ایست
 تنها نه هر دو دیده من محور روی تست
 سوی توام ز هر سر مژگان اشاره ایست
 آتش فتد زیاد جوانی بجان من
 هر شب که نور ماه و فروغ ستاره ایست
 ما درد خود به یأس مداوا نموده ایم
 کز چاره نا امید شدن نیز چاره ایست
 « امیری فیروزگوهری »

ناله نی

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
 گر شکیبائی توای دل من شکیبائیم نیست
 همچو نی از بند بدم ناله میآید برون
 فاش گویم دور از آن لب تاب تنهائیم نیست
 زلف خود را باز جو، در سینه من نیست دل
 روزگاری شد خبر زین مرغ هرجائیم نیست
 يك نظر دیدیم رویش را و از خود رفته ایم
 فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست
 من تنی رنجور و بار هجر سنگین است و سخت
 رحمی ای نا مهربان بالله توانائیم نیست

چون حیابی دیده بگشودیم و در دریا شدیم
هر چه هست از است حرفی از من و هائیم نیست
من نه جفدم تا بکرمانشاه ویران جا کنم
طوطیم «بیدار» از آن ذوق شکر خائیم نیست
بیدار - «محمد حسین جلیلی ادیب کرمانشاهی»

درد کمی نیست

هر چند مرا در دو جهان بیش و کمی نیست
با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست به عالم
گر هست رخ تست و گرنه ارمی نیست
آنها که بزلف تو دل آویخته باشد
گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست
عدلست سراپای تو ای حاکم عشاق
گر جان بدهی در بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
بر فرض که یوسف بدراهم بفروشدند
آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست ؟
مردند گدایان بتمنای نوائی
گویی که در این مرحله صاحب گرمی نیست

با هستی خود میخرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست

بیهوده «غمام» از غم دل میکنی افغان

هرگز پی این شام سیاه ، صبحدای نیست

غمام همداغی «محمد یوسفزاده»

گل میریخت

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت
بر سر ما ز درو بام و هوا گل میریخت
سر به دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت ، آهسته صبا گل میریخت
خاطرت هست که آنشب همه شب تا دم صبح
گل جدا ، شاخه جدا ، باد جدا گل میریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش میداد
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
می زدم دست بدان زلف دوتا ، گل میریخت
تو به ما خیره چو خوبان بهشتی و حبا
چون عروس چمننت بر سر و پا گل میریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ ، چرا گل میریخت؟

شادی عشرت ما باغ، گل افشان شده بود
 که بیای تو و من از همه جا گل میریخت .
 «استغلی یاری»

خلوت عشق

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
 بهخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود
 جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
 دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
 خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
 نگهی کرد و سخن ، شیوه ابهام گرفت
 شکرالله که پس از کشمکش وهم و یقین
 لطف او داد من از فتنه اوهام گرفت
 گفت: «دور از لب و کام لب و کام تو چه کرد؟»
 گفتمش: «بوسه نلیخی ز لب جام گرفت»
 گفت: «در کوره هجران، تن و جانست که گذاخت؟»
 گفتم: «آن شعله عشقی که مرا خام گرفت.»
 گفت: «در محنت ایام دلت گشت صبور.»
 گفتم: «این پند هم از کردش ایام گرفت.»
 گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
 گفتم: «از «حافظ»، اسرار سخن وام گرفت.»
 «دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی»

خواهم از خدا

یار کی مراست رند و بذله گو ، شوخ و دلربا ، خوب و خوش سرشت
 طره اش عیبر ، پیکرش حریر ؛ عارضش بهار ؛ طلعتش بهشت
 نقشبند روح ، گوئی از نخست ؛ صورت و لبش ، تا کشد درست
 لعل پاره را ؛ ز آب خضر شست ، پس نمود حل ، با شکر سرشت
 در قمار عشق ، از من آن پسر ؛ برده عقل و دین ؛ جسم و جان و سر
 هوش و صبر و تاب ، مال و سیم و زر ؛ قول لوطیان ؛ هر چه بود «گشت»
 پیش از آنکه خط ، رویدش ز روی ؛ بود آن پسر ؛ سخت و تندخوی
 وینک از رخس ، سر زدست موی ؛ تا از آن خطم ، چیست سرنوشت
 چون خطش دمید ، خاطرش فسرده ، کان صفای حسن ؛ شدل بدل به درد
 نکهت رخس . باغ و ورد برد ؛ غنچه از لبش ؛ داغ درد هشت
 موی عارضم ، داشت رنگ قیر ، در فراق او ؛ شد به رنگ شیر
 در جوانیم ، عمر گشت پیر ؛ دهر پنبه کرد ؛ چرخ هر چه رشت
 خواهم از خدا ، در همه جهان ؛ يك نفس زمین ، یک نفس زمان
 تا تکام دل ، می خورم در آن ؛ بی حریف بد ، بی نگار زشت
 خوش دهد بهار ، نشاء سرخ مل ؛ گه کنار رود ؛ گه فراز پل
 گه بزیر سرو ، گه پپای گل ؛ گه بصحن باغ ؛ گه بطرف کشت
 مرد چون شناخت ؛ مغز را ز پوست ؛ هر چه بنگرد ؛ نیست غیر دوست
 هر کجا رود ، ملک ملک اوست ؛ خواه در حرم ؛ خواه در کنشت
 قالی «میرزا حمید شیرازی»

آرزوی عاشق

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
 چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
 نوک مرغان را بنخوناب جگر خواهم گرفت
 نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
 شعله ها خواهم شد و در خشاک تر خواهم گرفت
 انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
 آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
 ۴ یا بزدان فراقش بی نشان خواهم شدن
 یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من رو برخزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
 یا بیابش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
 یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
 یا بحیجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را، به لب همچون شکر خواهم مکید
 یا میانش را به بر همچون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
 دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت

بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
زندگی را بادم تیغش ز سر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از يك نظر خواهم گرفت
یا سرو پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
یا برو دوش و را در سیم و زر خواهم گرفت
گر «فروغی» ماه من برقع زرو خواهد فکند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت
«فروغی بطنامی»

—○—
ای شیخ
—○—

ترا مسجد مرا میخانه ، ای شیخ	ترا ورد سحرگاهی و ما را ✓
همه شب ناله مستانه ، ای شیخ	زنج کم زن که در گوش من آید
همه افسون تو افسانه ، ای شیخ	زبانی آتشین چون شمع دارم
میرگردم تو چون پروانه ، ای شیخ	ترا گوه و مرا کانی است در گوه
ترا دانه مرا دردانه ، ای شیخ	مرا با گردش پیمانه پیمان
ترا با سبحة صد دانه ، ای شیخ	مرا با بیدل و دیوانه خوشتر
ترا با عاقل و فرزانه ، ای شیخ	عجایبها ببینی گر نهی چشم
یکی بر روزن این خانه ، ای شیخ	يك امشب را بکوی میفروشان

شوی مهمان رندان یا نه ای شیخ؟

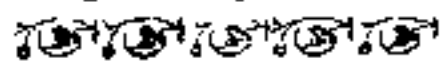
«حاج میرزا حبیب خراسانی»

آید نیاید

آن پری روی از درم روزی فراز آید نیاید
 من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
 پیش از آن کایام در پیچند بهم طومار عمر
 نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
 بر سر من سایه آن آفتاب افتد نیفتد
 در کف من دامن آن سروناز آید نیاید
 هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
 بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
 طفل اشکم گفت بر رخ، راز عشقم را بمردم
 طفل، هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
 تا نبیند آه من، بر من دلش سوزد نسوزد
 سنگ تا آتش نبیند در کداز آید نیاید
 عقل، آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
 صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
 اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر
 اختر تا ساز من با من بساز آید نیاید
 عاشق «شوریده» را دردل نگنجد غیر جانان
 در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
 از هوای خطه ری وز نهاد مردم وی
 بویی از شیراز علین طراز آید نیاید



افسوس بر جوانمردی



آن قوم که ایشان ره اسرار سپردند
 احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
 محضت زدگان را بکرم دست گرفتند
 چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
 ایشان همه رفتند و جهان جمله به مشتی
 زین ناکس نا مردم نامرد سپردند
 هنگام طمع، شوختر از روبه و گرگند
 هنگام کرم، شومتر از غرچه و کردند
 هر چند بزرگند، بزرگند به هیکل
 وز روی حقیقت نه بزرگند که خردند
 قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل
 نام کرم از نامه هستی بستردند
 زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
 گویی که بیکبار همه پاک بمردند
 وین نیز عجیتر که، هم از بخت بد ما
 با خود همه چیز چو بمردند ببرند



از تو ای چشم سیه ، صرف نظر نتوان کرد
 صبر کردم ز تو یکچند و دگر نتوان کرد
 گیرم افتد سر زلف تو شبی در چنگم
 محنت یکشب هجران تو سر نتوان کرد
 یکشب از سنگدلیهای تو فرهاد شوم
 بیش ازین زمزمه در کوه و کمر نتوان کرد
 دارم امید که یکروز پشیمان گردی
 ورته یکشب بفرق تو سحر نتوان کرد
 قصه کوتاه کن ای ناصح و از ما بگذر
 یکدم از عمر گرانمایه هدر نتوان کرد
 پیش آن ناوک دلدوز مکن عرضه زهد
 دفع آن تیر بدین کهنه سپر نتوان کرد
 سرسری ایست غم عشق تو ای مونس جان
 این هوا از سر شوریده بدر نتوان کرد
 ماند دل پیش تو وز نیمه ره برگشتم
 چکنم بیدل و دلداز سفر نتوان کرد
 هرگلی را بچمن رنگی و بوئیست «عماد»
 چون صبا سرسری از باغ گذر نتوان کرد

مدرسه و میکرده

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد
 صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
 نالم مگر از ناله برحم آورم آن دل
 زین بعد کسی ناله من نشنود آری
 مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم
 انصاف که جارفت بین مدرسه کردند
 منمای بزهاد ره کوی خرابات
 گاهی به نگاهی دل ما شاد توان کرد
 در راه خدا آخرش آزاد توان کرد
 اما که چه با خوی خداداد توان کرد
 تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
 صد میکرده از خاک هن آباد توان کرد
 جامی که در آن میکرده بنیاد توان کرد
 این ره به بهر بوالهوس ارشاد توان کرد

با غیر «صفائی» مه هن عهد وفا بست

دل را بچه امید دگر شاد توان کرد

علا احمد لراقی «صفائی»

همه رفتند

از ملک ادب حکم گذاران همه رفتند
 این گردشتا بنده که بر دامن صحراست
 داغست دل لاله و نیلیست بر سرو
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
 فریاد که گنجینه طرازان معانی
 باد ایمنی از ما همه شیران شکاری
 شوبار سفر بند که یاران همه رفتند
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند
 گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند
 کز شومی ما شیرشکاران همه رفتند

یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب
گز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

بهار - «محمد تقی مالک الشعرا»

راز عشق

اگر اندر برم آن شاهد طناز آید
جان از تن شده ام باز بتن باز آید
تا شود بسته دام تو چو من طایر قدس
با دو صد شوق ز فردوس پرواز آید
هر که در راه تو اول قدم از جان گذرد
میتوان گفت که در عشق تو ممتاز آید
راز عشق تو ندانم بکه اظهار کنم
هم مگر عشق تو خود محرم این راز آید

منظر «شیخ عبدالعزیز کجوری»

زمزمه رضا محجوبی استاد ویولن

ای وای بر اسیری، گزیاد رفته باشد در دام مانده مرغی، صیاد رفته باشد
ارآه دردناکی، سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم، بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب، از بیستون نیامد کویا بخواب شیرین، فرهاد رفته باشد

شادم که ازرقیبان، دامن کشان گذشتی
گومشت خالک ما هم، بر باد رفته باشد
پر شور از «حزین» است، امروز کوه و صحرا
همچون گذشته باشد بیداد رفته باشد

«حزین»

— | خدمت سرو روان | —

بعد ازین خدمت آن سرو روان خواهم کرد
خدمتش از دل و جان در دو جهان خواهم کرد
بر دم تیغ غمش سینه سپر خواهم ساخت
پیش تیر نگهش، دیده نشان خواهم کرد
پسای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد
سر فنا در قدم پیر مغان خواهم کرد
گرد هر گوشه ویرانه بجان خواهم گشت
کنج دل مخزن هر گنج نهان خواهم کرد
بی رخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد
دیده را ساغر پیمانۀ آن خواهم کرد
سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد
عمرها نام ترا ورد زبان خواهم کرد
مهر روی تو دگر جای بدل خواهم داد
غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد
«وحدت» گفت ترا از بر خود خواهم برد
گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد

وحدت «طهاسبتی کلهر کرمانشاهی»

قیام قیامت

تا می بکیش زاهد و مفتی حرام شد
 ما را فضای میکده بیت الحرام شد
 در کیش عشق بود که زندان مست را
 شاهد پیمبر آمد و ساقی امام شد
 چون شحنه میفروش شد و شیخ باده نوش
 زندان شهر را همه عالم بکام شد
 قومی بسوی کعبه و قومی بسوی دیر
 تا قسم ما از این دو عمارت کدام شد
 يك جلوه کرد قامت ساقی که شیخ شهر
 آمد برقص و گمت قیامت قیام شد
 جز ریش انبش نبود دام مکروفن
 این سقله کاو بشعبده شیخ الانام شد
 لب بر لب پیاله مگر مینهد «حییب»
 هر صبح و شام، کین همه شیرین کلام شد

« حاج میرزا حییب خراسانی »

شستن نگاه

جز شود و شر از چشم سیاه تو نریزد
 الا خطر از تیر نگاه تو نریزد

آهسته بزن شانه بر آن زلف پریشان
 تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
 کانون شدی ای سینه مگر کز شر دل
 جز اخگر غم زاتش و آه تو نریزد
 تا درخم می از پی توبه نکنی غسل
 ای شیخ گنهگار گناه تو نریزد
 ✓ ای خاک مقدس که بود نام تو ایران
 فاسد بود آن خون که بر آه تو نریزد

«فهریحی پردی»

تراثه وجود و حال

چنین شنیدم، که لطف یزدان؛ بروی جوینده در نیندد
 دزی که بگشاید از حقیقت، بر اهل عرفان؛ دگر نیندد
 چنین شنیدم که هر که شبها، نظر ز فیض سحر نیندد
 ملك ز کاش گره گشاید فلك بکینش کمر نیندد
 دلی که باشد بصبح خیزان، عجب نباشد اگر که هر دم
 دعای خود را بکوی جانان، بیال مرغ سحر نیندد
 اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
 جمال آئینه تانیند، سخن نگوید، خبر نیندد
 ز تیر آه چو ما فقیران شود مشیک اگر که شبها
 فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نیندد

بزیر دستان مکن تکبر ، ادب ننگه دار اگر ادیبی
 که سر بلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبیند
 بر شهیدان کوی عشقش ، بسرخ روی عام نگرود
 بر رنگ لاله ، کسی که داغ غمش بلخت ؛ جگر نبیند
 کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
 هر آنکه نالد بنالائی ، چونی صد جا کمر نبیند
 «صنای احمهائی»

برهان عشق

خوشا دردی که درمانی ندارد	سری کز عشق ، سامانی ندارد
ندارد ذوق جان و لذت عمر	اگر دل ، مهر جانانی ندارد
دل بیمهر جانان ، هر که راه هست	دلی دارد ولی جانانی ندارد
به هر کشور قدم زد موکب عشق	امیر عقل ، فرمانی ندارد
جسان مجموع گردد خاطر آنراک	سر زلف پریشانی ندارد
بغیر از آه سرد و چهره زرد	حدیث عشق ، برهانی ندارد

خوش آن عاشق که با زلف و رخ دوست

حدیث از کفر و ایمانی ندارد

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

عاقل و دیوانه

خوشا کاین خانه را ویرانه سازند
 در آن ویرانه از نو خانه سازند